

۴۵ بار مردن

حامد احمدی

یک روز سرد پائیز، آبان ماه سال ۹۱ ساعت ۹ صبح از خواب بیدارم کردن. گفتن منتقل میشی به سنندج. طبق روال معمول کسی که حکم اعدامش قطعی باشه فقط برای اجرای حکم جابه جاش می کنن سایه اعدام رو بالای سرم احساس می کردم. تمام سالن جمع شده بودن. آن زمان ۱۰ نفر اعدامی داشتیم. یک سری گریه می کردن یک دسته ای تو فکر بودن. بعد از خداحافظی از سالن برای این که روحیه خودمون را نیازیم احتمال ضعیف می دادیم که شاید راست بگن و بخوان ما را منتقل کنن به سنندج؛ اما نگاه های تحقیرآمیز ماموران چیز دیگری می گفت. ما ده نفر رو دست بند، پابند و چشم بند زدن و با توهین و هل دادن داخل اتوبوس کردن.

بهنام پرسید ما را کجا می برید؟ جواب دادن که فردا حکم شما را اجرا می کنن. مطمئن شدم که به این ها هیچ اعتمادی نیست. سعی می کردم به خاطرات خوب فکر کنم که روحیه ام را از دست ندم اما سخت است وقتی در یک قدمی مرگ هستی به شادی ها فکر کنی. بچه های دیگه هم شروع کرده بودن به دعا خواندن تا این که از قزل حصار سر در آوردیم! پیاده مون کردن و وسایل مون رو ریختن روی زمین در حالی که بارون می اومد و زمین گل ولای بود. دست بندهای فلزی را با دست بندهای پلاستیکی عوض کردن و به قدری محکم بستن که از دست بعضی از بچه ها خون می اومد. چشم بندهامون رو برداشتن. اطراف مون پر از لباس شخصی بود که با بغض و کینه بهمون نگاه می کردن. ما را بردن داخل یه اتاق که روی دیوارش خاطرات اعدامی ها بود که قبلا برای اجرای حکم آورده بودن شون آن جا. وضو گرفتیم و شروع به خواندن نماز کردیم که به آرامش برسیم. چندتا از بچه ها قرآن خواستن اما برامون نیاوردن، بعد از هم دیگه حلالیت طلبیدیم و نشستیم و دست به دعا شدیم. تو فکر رفتیم یعنی دیگه من نمی تونم دخترم رو ببینم؟ دختری که وقتی به دنیا آمد بالا سرش نبودم. گفتم خدایا به خانواده ام صبر بده با خودم گفتم کاش حداقل می داشتی باهاشون خداحافظی می کردم. منتظر رسیدن مرگ بودیم. در باز شد. تپش قلب ها بیشتر شد. کابوس اعدام داشت به حقیقت می پیوست. ما را از هم جدا کردن. روحیه مون تخریب شد و دلپره ها بیشتر و بیشتر. لحظه به لحظه ای که می گذشت منتظر دیدن طناب دار بودیم. زمان کندتر از تمام عمرمان می گذشت. شب قبل تلویزیون مستندی پخش کرده بود از بچه ها. همه بچه ها نظرشون این بود که این نشانه اجرای حکم هست. هوشیار دیگه آن شب نخواهید تا صبح مشغول خواندن نماز بود و دعا می کرد خیلی عجیب بود اخلاقی خیلی عوض شده بود صبحانه نخورد گفت حال عجیب دارم می رم یه دوش می گیرم. آن روز نتونست با مادرش هم حرف بزنه. من که رفتم پیش رئیس واحد برای ملاقات رفتارش خیلی مشکوک شده بود. گفت: می خوام برای هفدهم بهتون ملاقات بدم. ۴۵ روز به همین شکل گذشت؛ یعنی هر روز فکر می کردیم فردا اعدام می شویم؛ اما کسی سراغ ما نمی آمد. ۴۵ بار سراغ مرگ رفتیم. ۴۵ بار با زندگی خداحافظی کردیم. کی حال یک اعدامی را درک می کنه؟ کی می تونه بفهمه ۴۵ بار مردن یعنی چی؟ کی می تونه بفهمه ۴۵ شب سر به بالش گذاشتن با این خیال که شب آخر است یعنی چی؟ تازه داشتیم امیدوار می شدیم که اعدامی درکار نیست و می توانیم به زندگی هم فکر کنیم که باز اسامی ما رو خونندن برای انتقال به رجایی شهر. دوباره کابوس مرگ. دوباره رد شدن تصویر یک طناب با انسانی از آن آویزان در ذهن. یکی فریاد زد: هوشیار محمدی بیاد این ور. حتی نگذاشتن که باهاش خداحافظی کنم. من رو بردن به قرنطینه واحد ۳ دیدم جمشید و جهانگیر هم آن جا هستن. لخت مان کردن و لباس های نازک آبی بهمون دادن که برای اعدام بود. صدای کمال هم به گوشم رسید. تصویرسازی صحنه و لحظه اعدام یک ثانیه رهایم نمی کرد. سه روز گذشت. باز سه بار اعدام شدم. باز سه بار مردم. دیگه بهم ریخته بودم. مغزم درست کار نمی کرد. پرش افکار و توهم این که مرده ام یا زنده رهایم نمی کرد.

محکم و بی وقفه به درکوبیدم فریاد زدم: یکی بیاد جواب منو بده. چرا ما این جاییم؟ خانواده ام نگران هستن. حداقل بذارید یک تماس با آن ها بگیرم. هیچ کس جواب نمی داد. به فریادهایم با قدرت تمام ادامه دادم. تا این که رئیس واحد اومد. گفت چیه؟ گفتم تلفن می خوام. گفت ممنوعه. تا جمله اش تموم شد دوباره محکم به در کوبیدم. بالاخره موفق شدم اجازه تماس بگیرم. خواهرم به محض شنیدن صدایم با گریه گفت: تو زنده ای؟ نماینده مجلس سنندج سالار محمدی زنگ زده گفته ده نفرتون رو اعدام کردن. مجلس ختم گرفته بودن. به داداشم زنگ زدم جلوی در زندان بود. گفتم چه خبر از آن شش نفر؟ گریه کرد و گفت اعدامشون کردن جنازه ها شون نمی دن. دست و پای خودم رو گم کردم، گریه می کردم، فریاد می زدم، هرچی از دهنم بیرون اومد آن جا بهشون گفتم. بچه هایی که سه سال و نیم تو یه سلول باهاشون زندگی کرده بودم دیگه تو این دنیا نبودن. نیستن. باور نمی کردم. کاملاً روحیه ام رو از دست داده بودم. نگذاشته بودن هیچ کدومشون با خانواده هاشون خداحافظی کنند. حتی از تحویل دادن جنازه شون سر باز می زدن. مادر اصغر که با یتیمی

بزرگش کرده بود و حالا بچه‌های اصغر هم یتیم شدن. مادر بهنام که فراموشی گرفته بود. مادر کیوان که یه پسرش رو تازه کشته بودن و حالا دومی هم اعدام کردن، بهرام که زیر ۱۸ سال داشت و بچه کوچک مادرش بود با بی‌رحمی آن رو از مادرش گرفته بودن، محمد ظاهر که مادر پیر و بیمارش چشم به درهنوز منتظر آمدن پسرش بود... اعدام لحظه به لحظه دنبال من و خانواده‌ام بود. خانواده‌ام با من بارها اعدام شدند. اگر یک‌روز زنگ نمی‌زدیم خانواده هامون فوراً می‌اومدن جلو زندان، فکر می‌کردن تموم شد. وقتی وسایل بچه‌ها رو می‌دیدم خاطراتشون دوباره برابم زنده می‌شد. یه سری از وسایلشون رو بخشیدم بعضی از وسایل هم ماموران زندان دزدیده بودن بخشی از وسایل رو هم به خانواده هاشون رسوندیم. آره به این می‌گن ظلم. حتی نگذاشتن با دوستانمون خداحافظی کنیم شرایط به قدری سخت شده بود که بعضی وقت‌ها با حسرت می‌گفتم خوش به حال بچه‌هایی که اعدام شدن. ما موندیم با این وضعیت که هر دقیقه ش برامون یه طناب شده دور گردنمون و اثرات منفی این شرایط تمام وجود خودمون و خانواده مون رو گرفته.

بعد از اعدام‌ها تصمیم گرفتیم که یه نوع مبارزه برای زندگی کردن را شروع کنیم و صدای مظلومیت‌مان را به تمام دنیا برسانیم که اولین حرکت را با اعتصاب غذای ۲۶ روزه شروع کردیم و تا حدی به بعضی از اهدافمون رسیدیم و در این مبارزه پیمان دادیم که از مال و جان‌مان مایه بگذاریم تا به نتیجه برسیم یا حداقل صدایمان را به دنیا برسانیم. حالا حدود یک‌سال از اعدام آن‌ها می‌گذره و خیلی وقت‌ها خوابشون رو می‌بینیم و اضطراب و دلهره اعدام، تو خواب و بیداری، برامون کابوس شده که داره خانواده هامون رو به طور فرسایشی از بین می‌بره و هیچ‌کس نیست بگه به چه جرمی؟ آیا عقیده جرمه؟ گاهی با بعضی از بچه‌هایی که حکم اعدامشون شکسته حرف می‌زنم. نظرات مختلفی داشتن بعضی‌هاشون می‌گفتن. زندگی دوباره است ولی ضربه‌ای که قبلاً خورده‌ای هیچ‌وقت برای خودت و خانواده‌ات قابل جبران نیست. حدود ۵ ساله با کابوس اعدام زندگی می‌کنم به قول یکی از بچه‌های اعدامی طنابی که صدای مظلومیت‌ها رو می‌رسونه باید بوسید ایا لازم نیست آن‌هایی که از انسانیت حرف می‌زنند فریاد مظلومین بشن؟